

دوازدهمین نشست نسل ماندگار برگزار شد

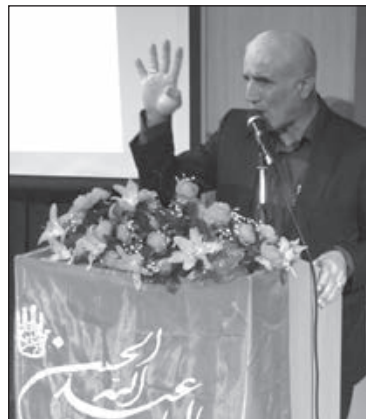


دوازدهمین نشست دو ماهانه نسل ماندگار همچون یازده جلسه قبلی با حضور رزمندگان و ایثارگران و بسیاری از علاقه مندان و جوانان و البته با اندکی تفاوت با نشست‌های قبلی برگزار شد. مریم کاتبی از مبارزان انقلاب و امدادگران دفاع مقدس که خاطرات فراوانی از حضورش در جبهه‌های غرب و جنوب کشور و از فرماندهان بزرگ جنگ همچون شهید دستواره، حاج احمد متوسلیان، شهید بروجردی و ... دارد میهمان ویژه این نشست بود.

او در بخشی از سخنانش به خاطره‌ای از گروگان شدن و اجبار برای پرستاری و کمک به وضع حمل همسر یکی از فرماندهان کومله اشاره کرد. در ادامه این برنامه رسول ولی‌ئی کارشناس - مجری نشست نسل ماندگار از سیدعماد دادور خواست تا درباره خود و اعزام به جبهه برای نخستین بار بگوید. دادور گفت: برای اولین عزیمت به جبهه با مشکل مواجه شدم چون یکی از برادرانم شهید شده بود، دیگری که خبر شهادتش را دادند و دو سال بعد متوجه شدیم به اسارت در آمده و یکی دیگر از برادرانم نیز همان موقع مجروح و در بیمارستان بود بنابراین به دلیل مخالفت‌های واحد اعزام، مجبور شدم به بوشهر رفته و از آنجا به جبهه بروم. خاطره گوی بعدی این نشست حاج تقی ایزد فرمانده گردان مسلم بن عقیل از لشکر ۲۵ کربلا بود. او وقتی پشت تریبون قرار گرفت از رزمندگان حاضر در جلسه یاد کرد و به تجلیل از ایثارگری و شجاعت آنها پرداخت. ایزد با اشاره به عماد دادور، رسول ولی‌ئی، حسین جنتی و تعدادی دیگر از رزمندگان که در سالن حاضر و در زمان جنگ از نیروهای گردان او بودند گفت: شجاعت این بچه‌ها با آن سن کمی که داشتن مثال زدنی است. وقتی عماد با تیربار تکاروان عراقی را هدف می‌گرفت صدای پاره شدن شکم‌های آنها را می‌شنیدم. ایزد همچنین با اشاره به نقش زنان در طول دوران دفاع مقدس گفت: مادران بودند که این فرزندان را پرورش دادند، خواهران صبوری کردند و دختران و همسران شان نیز همراهی کردند. شایان ذکر است در نشست خاطره گویی نسل ماندگار که با هدف تبیین تاریخ شفاهی دفاع مقدس برگزار می‌شود، جمعی از رزمندگان به بیان خاطرات خود از سال‌های حماسه و ایثار می‌پردازند و همزمان شان و جوانان نیز در فضایی صمیمی در کنار یکدیگر با شنیدن گوشه‌ای از مردانگی و رشادت‌های آنان با بخشی از حماسه باشکوه ۸ ساله دفاع مقدس آشنا می‌شوند.

خاطرات حاج تقی ایزد فرمانده گردان مسلم بن عقیل از لشکر ۲۵ کربلا برگی از مجنون

وقتی با فرمانده دشمن صورت به صورت شدم
اواخر خرداد ۱۳۶۷ بود که از سوی فرمانده لشکر
۲۵ کربلا آقا مرتضی قربانی ماموریت پیدا کردم به
همراه نیروهای گردان مسلم ابن عقیل جزیره مجنون
را از لشکر ۹۲ زرهی اهواز تحویل بگیرم. اکثر
نیروهای گردان بیش از ۳ ماه بود که به مرخصی
نرفته بودند، کمی نگران بودم که این خستگی تحمل



آنان را کم کرده باشد. ماموریت را به نیروها اعلام کردم، پس از آماده شدن، گردان به خط
شد به بچه‌ها گفتم: «هر کس می‌خواهد زنده بماند، به مجنون نیاید چون معلوم نیست

بازگشتی در کار باشد». آرام آرام صدای گریه به گوش می‌رسید و زمزمه‌هایی که آدم را یاد شب عاشورا می‌انداخت. هیچ کس تردیدی برای رفتن به دل راه نداد و همه با صلوات و یا حسین گفتن آمادگی خودشان را اعلام کردند.

در حاشیه رودخانه، نقطه مناسبی را پیدا کردیم و بچه‌های را برای آموزش غواصی و آشنا شدن با شرایط محیطی جزیره مجنون به آنجا منتقل کردیم، گردان ۳ روز آموزش‌های اولیه را آنجا دید و نیروها تا حدودی با شرایط زندگی در هور آشنا شدند.

۳ خرداد ۶۷ خطی به طول ۱۷۰۰ متر را تحویل گرفتیم و بلافاصله تمام نیروها مشغول ساخت سنگر و کانال کشی شدند. این کار تا روز سوم تیر شبانه روز ادامه داشت. در همان ایام آیت ا... نورمفیدی هم برای سرکشی به جبهه آمده بودند و حضور ایشان در خط مقدم در کنار رزمندگان به بچه‌ها روحیه مضاعفی داده بود.

صدا و سیمای عراق به طور مرتب اعلام می‌کرد که اگر ایرانی‌ها جرات دارند در روز ۴ تیرماه ساعت ۳ و ۱۵ دقیقه صبح در مجنون باشند.

دقیقاً ساعت سه و ده دقیقه بامداد ۴ تیرماه بود که همه جام مثل روز روشن شد؛ انواع گلوله توپ، موشک، خمپاره، سلاح‌های منحنی زن مثل باران می‌بارید. آسمان مثل روز شده بود، فقط فریاد زد: «هیچ کس از سنگرش بیرون نیاید، بگذارید دشمن خسته شود و هر چه می‌خواهد گلوله بریزد.»

مهمات خیلی کمی داشتیم به نیروها فقط مجازید حداکثر از فاصله پنجاه متری به هدف شلیک کنید، نباید مهمات را بی خود هدر بدهیم»

در همین گیر و دار حسی به من گفت کار بعدی دشمن اقدام ناجوانمردانه بمب باران شیمیایی است. از جا بلند شدم، سنگر به سنگر رفتم و به نیروها گفتم، ماسک‌هایتان را بزنید. پیش دستی کردم. می‌دانستم که چه اتفاقی در راه است. هنوز به انتهای خاکریز نرسیده بودم که بمب‌های شیمیایی یکی پس از دیگری به زمین می‌خورد. منطقه به شدت آلوده شده بود. هوا داشت روشن می‌شد، در همین زمان صدای قایق‌های دشمن را می‌شنیدم، بی‌سیم صدایم زد، گوشی را گرفتم از آن طرف خط سید ابوالفضل حسینی با حالی غریبانه، می‌گفت: «تقی خداحافظ! خداحافظ! دیدار ما به قیامت».

چند ثانیه بعد صدای سید ابوالفضل قطع شد، ناخودآگاه بی‌سیم از دستم افتاد. نمی‌دانستم چه خواهد شد. سه چهار دقیقه بعد، قایق‌های عراقی از سنگر کمینی که سید ابوالفضل در آن بود عبور کردند و او را پشت سر گذاشتند.

عراقی‌ها تقریباً به پنجاه متری ما رسیده بودند اگر جلویشان ایستادگی نمی‌کردیم معلوم نبود چه بر سر ما و سایر بچه‌ها می‌آمد. به گردان دستور دادم که با تمام توان روی سر دشمن آتش بریزند. عده‌ای از بچه‌ها هم از سمت جاده اصلی خیبر با نیروهای عراقی درگیر شده بودند. دقایقی بعد با فریاد ا... اکبر بچه‌ها از سمت خیبر، پیام غلبه آنان بر عراقی‌ها را

دریافت کردیم. بچه‌ها جانانه مقاومت کردند، تقریباً همه‌ی عراقی‌ها به هلاکت رسیدند، شاید تعداد محدودی فرار کردند. یک نیروی عراقی هم خودش را به خاکریز رسانده بود و بچه‌ها دستش را گرفتند، او را از لابه‌لای سیم‌های خاردار و میدان مین، بیرون آوردند و به اسارت گرفتند. انبوهی از اجساد کشته‌های عراقی را داخل قایق‌های آنان دیدیم اما تا حدود ساعت ۷ صبح ما فقط سه نفر مجروح داده بودیم.

چاره‌ای جز مقاومت نداشتیم، یک ساعت خط کمی آرام شد، دیگر مهمات چندانی برای ما نمانده بود، درخواست مهمات کردم، حاج رستم میقاتی به من گفت: دشمن از سایر مواضع تا هفده کیلومتر پشت سر شما آمده، راه عقبه‌ی شما دست دشمن است. طلائی سقوط کرده بود، پاسگاه شهابی درست در شانزده کیلومتری پشت سرمان به تصرف دشمن درآمده بود و ما در حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن بدون آب و غذا و با تجهیزات اندک نظامی گیر افتاده بودیم. حاج کمیل کهنسال، جانشین لشکر از میان معرکه‌ی جنگ، مرا فرا خواند و پشت بی سیم گفت: «تقی! گردان مالک را تحویل بگیر و به گردان مسلم الحاق کن. فرماندهی دو گردان با توست. نیروهایت را از معرکه بیرون بکش تا دستور بعدی.» گفتم: حاج کمیل! من با نیروهایم اتمام حجت کرده‌ام. اینجا مقابل دشمن می‌ایستیم و دفاع می‌کنیم. یا کشته می‌شویم یا اسیر، ولی خط را تحویل عراقی‌ها نخواهیم داد.

نیروها را سازماندهی مجدد کردم، ۲۵ نفر از بچه‌های ورزیده و آماده را جدا کردم و به سمت خط گردان مالک حرکت کردیم.

سیدعماد دادور تیربارچی مان بود با او گفتم عماد با فاصله یک متری من حرکت کن، ابراهیم کریمی و حسن کریمی کمک او بودند، حسین جنتی هم همراه ما بود، با این بچه‌ها حرکت کردیم که بتوانیم خط گردان مالک را حفظ کنیم اگر دشمن از آنجا حرکتش ادامه پیدا می‌کرد بچه‌های گردان‌های مالک، میثم و مسلم، اسیر و یا شهید می‌شدند.

ساعت یازده و نیم بود. هنوز چند صد متر بیشتر از موقعیت گردان مسلم فاصله نگرفته بودیم که یک صف طولانی نیرو با لباس فرم سپاه در مقابل مان ظاهر شدند. نزدیک و نزدیک‌تر شدند، دیدیم پیشانی بند یا زهرا(س) و بازوبند یا حسین(ع) هم دارند. به حدود سی، چهل متری ما که رسیدند، ایستادند.

فضای سنگینی حکم فرما شده بود، در همین گیر و دار صدای حسین جنتی که بی سیم چی من بود را شنیدم که گفت: تقی! اینها عراقی‌اند...

به او گفتم: می‌دانم.

آنها می‌خواستند با این حربه بچه‌های ما را فریب بدهند. به همین ۲۵ نفر که همراه من بودند گفتم: نباید فرار کنیم، باید بجنگیم. هر کدام از ما اگر از پشت گلوله بخوریم، شهید نیستیم. شاید چند ثانیه ما و دشمن چشم به چشم هم دوختیم، و همدیگر را برانداز می‌کردیم. فرمانده عراقی فرد درشت هیکی بود که یک اسلحه کلاش روی دوشش بود و دو بی سیم

چی در دو طرف او ایستاده بودند من هم در جلوی ستون بودم، به من اشاره کرد: تعال! تعال!
من هم به عربی گفتم: «انت تعال»

فرمانده عراقی و بی‌سیم چی‌هایش به سمت ما حرکت کردند، من هم به جلو رفتم، فاصله
ما حدود ۵ متر شد. اسلحه من یک کلت کمبری بود آن را به دست گرفتم، همه حواسم
به اسلحه کلاشینکف فرمانده عراقی بود تا اگر کوچک‌ترین حرکتی کرد، او را بزنم. افسر
عراقی درست به دو متری من رسید. باز گفت: تعال
حسین جتتی دوباره داد زد: تقی! جلو نرو، عراقی‌اند.

داد زدم: حسین ساکت!

به یک متری هم رسیدیم صورت به صورت شدیم و صدای نفس‌های همدیگر را می‌شنیدیم،
در همین حین، یک آن، فرمانده دست به اسلحه برد قبل از آن که بتواند آن را به سمت من
بگیرد، با کلت به گلویش شلیک کردم. با پشت به زمین افتاد. دو بی‌سیم چی عراقی به
سرعت، به عقب فرار کردند. داد زدم: عماد بزینشان!

بلند!... اکبر گفتم و فریاد زدم بچه‌ها بزینشان!

بچه‌ها یک صدا!... اکبر گفتند و عراقی‌ها را زیر رگبار گرفتند.

غرش گلوله‌های آر پی جی و تیربار این ۲۵ بسیجی چنان ترس و وحشتی در دل آن چند صد
عراقی انداخت که همه پا به فرار گذاشتند. ما به دنبال آنان می‌دویدیم، تعداد زیادی از آنها
کشته شدند و یک عده‌ی آنها هم جلو جلو ما فرار می‌کردند. نزدیک یک کیلومتر دنبالشان
کردیم و به انتهای خط گردان مالک که سقوط کرده بود، رسیدیم. همان جا مستقر شدیم. دو
ساعت که گذشت، عراقی‌ها دوباره با توپ و تانک حمله کردند و ما را با پدافند می‌زدند. ما
هم مقابل آنان ایستادیم اما بعد از مدتی فرماندهی لشکر دستور داد که باید به عقب برگردید،
چون به هیچ وجه امکان پشتیبانی وجود نداشت و ما مجبور به عقب نشینی شدیم.